

می‌کنید، جوان؟»

«کم و بیش. من دکترم.»

به لباس کثیف و صورت تراشیده من نگاه کرد و گفت

«دکتر، هان؟ مطمئنید؟»

رنجیدم و گفتم «بله که مطمئنم. می‌خواهید چکار کنم؟»

مدرک پزشکی را از جیب پالتوم دریاورم؟»

از حرفم خوشش آمد و به نشانه تأیید با دست به

بازویم زد. موقعی که من سرگرم کار بودم، او با مهربانی با

دخترک حرف می‌زد. فهمیدیم اسمش هلنه است و هفده

سال دارد و اهل مونیخ آلمان است. همان‌طور که پیرزن

حرف می‌زد به صورتش نگاه می‌کردم و به نظرم آشنا

می‌آمد، ولی نمی‌دانستم چرا. بعد یک مرتبه یادم آمد. او

ماری لوگارد هنرپیشه معروف بود. بیشتر از پنجاه سال

برای تماشاگران سرتاسر دنیا بازی کرده بود و با بزرگواری

و خونگرمیش دل همه بینندگان را به دست آورده بود.

وقتی نشان دادم او را شناختم تعجب کرد و گفت «از

کجا مرا شناختید؟»

«خوب از عکستان. یک عکستان را همین هفته پیش

توی مجله دیدم.»

وقتی نوارپیچی دست و شانه‌های هلنه را تمام کردم

ماری با رضایت نگاهم کرد و گفت «انگار به کارت‌ان واردید،

دکتر....»

«میسون. پیترا میسون. برای دوستانم پیترا.»

جکسترا و جاس با سورتمه برگشتند و پانزده دقیقه بعد همه مان در پناهگاه بودیم. من و جاس دو زن را از پلکان یخی و دریچهٔ سقف پایین فرستادیم، ولی موقعی که من پایین رفتم آنها را فراموش کردم و با ناباوری به صحنه‌ای که پیش رویم دیدم خیره شدم. جاس هم با وحشت و عصبانیت ماتش برد. بی‌سیم‌چی زخمی همان جایی که گذاشته بودیمش افتاده بود و بقیه دورش ایستاده بودند. سمت چپ، پیش پایشان، دستگاه گیرنده و فرستندهٔ ما افتاده بود، که تنها وسیلهٔ تماس گرفتن یا کمک خواستن ما از دنیای خارج بود. سر و ته و درب و داغان روی زمین افتاده بود.

دوشنبه ساعت ۲ تا ۳ بامداد

نیم دقیقه‌ای صدای صدایی از هیچ کس درنیامد. موقعی که آخرش من سر حرف را باز کردم صدایم تقریباً بلندتر از بیج بیج نبود. گفتم «کدام احمقی این کار را کرد؟»

مرد موسفیدی که شبیه افسران ارتش بود پا پیش گذاشت و با اعتراض گفت «چطور جرأت می‌کنید آقا! ما بچه نیستیم که....»

آهسته گفتم «خفه شو!» او ادامه نداد و من به یک‌یکشان نگاه کردم و گفتم «خوب؟»

مهماندار آهسته گفت «متأسفم... من کردم. همه‌ش تقصیر من است.»

با تعجب گفتم «شما! شما تنها کسی هستید که می‌دانید این بی‌سیم برای ما چه ارزشی دارد. من که باور نمی‌کنم.» مردی که پیشانیش بریده بود گفت «متأسفانه باید باور کنید. او تنها کسی بود که آن موقع نزدیک بی‌سیم بود.»

موقعی که حرف می‌زد متوجه شدم از دستش خون

می آید. پرسیدم «برای شما چه اتفاقی افتاده؟»
توضیح داد «وقتی بی سیم داشت می افتاد سعی کردم
بگیرمش.»

«باشد. یک دقیقه دیگر زخمستان را می بندم.» بعد به
مهماندار رو کردم و مستقیم توی چشمهایش نگاه کردم.
«خوب، لابد می توانید توضیح بدهید که چطور این اتفاق
افتاد.»

«تازه اینجا زانو زده بودم پهلوی جیمی....»
«کی؟»

«جیمی واترمن، بی سیم چی. بعد بلند شدم. موقعی که
داشتم می ایستادم خوردم به میز و... بی سیم افتاد.»
قانع کننده نبود.

با ناباوری گفتم «واقعاً؟ این دستگاه سنگین راحت از
روی میز افتاد؟»

«خودش نیفتاد. یکی از پایه های میز شکست. برای
همین بی سیم افتاد.»

رو کردم به جاس. «امکان دارد؟»

«نه.» جوابش کوتاه بود اما جای شک باقی نگذاشت.

دوباره سکوت ناراحت کننده ای در پناهگاه حکمفرما
شد. پالتو و دستکشهایم را آویزان کردم و سر وقت مردی
که پیشانیش بریده بود و دستش خونریزی داشت رفتم و

شروع به شستن زخمهایش کردم.

جوان مومشکی که بی سیم چی زخمی را با کمک او از هواپیما بیرون آورده بودیم پاپیم شد و پرخاش کنان گفت «هی آقا، فکر نمی‌کنید یک خرده زیادی سر به سر این خانم جوان گذاشتید؟ مگر یک بی سیم بیشتر است! ما یکی دیگر برایتان می‌گیریم، قول می‌دهم، نمی‌گذاریم به یک هفته بکشد، حداکثر ده روز.»

وقتی نگاهش کردم دیدم دیگر اثری از آن برخوردار دوستانه قبلی در او نیست. زیرکی و سرسختی از چشمهایش می‌بارید و به نظر مردی می‌آمد که با هر موقعیتی، خوب یا بد، می‌تواند روبرو شود.

با لحن خشکی جواب دادم «یک چیز هست که انگار شما ازش خبر ندارید. تا ده روز دیگر ممکن است همه‌تان مرده باشید.»

جوان با ناباوری نگاهم کرد و قیافه‌اش بیشتر درهم رفت و گفت «چی دارید می‌گویید؟»

«همین که گفتم. بدون آن بی سیم، که فکر می‌کنید ارزشی ندارد، امکان زنده ماندن ما هیچ زیاد نیست.»

در حال حرف زدن ناگهان فکری به مغزم خطور کرد. آرام گفتم «اصلاً هیچ کدام از شما می‌دانید ما الان کجا هستیم؟»

مهماندار تند گفت «آه بله، من به همه گفته‌م. به خاطر کولاک برف خلبان باید باند فرود ریکیاویک را رد کرده باشد. اینجا لانگ یوکول است، نه؟» وقتی حالت صورت مرا دید یک حدس دیگر زد. «یا هوفس یوکول؟ ما داشتیم از گذر می‌رفتیم سمت شمال شرقی. اینها هم تنها برفزارها و یخچالهای ایسلند توی این مسیرند.»

من وانمود کردم تعجب کرده‌ام. «ایسلند؟ گفتید ایسلند؟»

هاج و واج با سر تأیید کرد و چشم همه به طرف من چرخید. گفتم «دختر خانم، شما الان در ارتفاع ۲۶۰۰ متری، درست وسط کلاهِک قطبی گروئنلند هستید.»

سکوت شد. حرف من مثل برق همه را گرفت. انگار در یک آن مغز تک‌تکشان از کار افتاده بود. بعد یکباره همه با هم شروع به حرف زدن کردند. مهماندار به طرفم آمد و آستینم را گرفت و دیوانه‌وار گفت «امکان ندارد! امکان ندارد! امکان ندارد گروئنلند باشد! ما توی مسیر ریکیاویک بودیم. کاری با گروئنلند نداشتیم.»

جوان مومشکی دستش را دور شانه او حلقه کرد، ولی او انگار از درد پا پس گذاشت.

آهسته به جاس گفتم «می‌توانی لطفاً به دوستانمان بگویی ما دقیقاً کجا هستیم؟»

او با صدای رسا و لحن جدی گفت «توی گروئنلند، حدود ۱۲۰۰ کیلومتری ریکیاویک، ۴۸۰ کیلومتری نزدیکترین شهر یا ده، ۶۴۰ کیلومتری شمال مدار قطب شمال.»

به قدری آرام و آگاهانه حرف می‌زد که دیگر هیچ شکی برای کسی باقی نماند که کجا هستند. بعد مرا سؤال پیچ کردند و من دستهایم را به علامت اعتراض بالا بردم.

«خواهش می‌کنم، خانمها، آقایان. به موقعش به همه سؤالهایتان جواب می‌دهم. من واقعاً بیشتر از شما چیزی نمی‌دانم، شاید به جز یک چیز. اما اول بیایید یک خرده قهوه و ویسکی بخوریم. فکر می‌کنم لازم داریم.»
از پیشنهادم همه استقبال کردند به جز مردی که یقه کشیشی داشت. انگار از پیشنهاد خوردن ویسکی ناراحت شده بود.

با بی‌صبری گفتم «تند باشید، بردارید. حالتان را جا می‌آورد.»

انگار این تنها تشویقی بود که لازم داشت، چون او هم با شوق زیادی قهوه و ویسکی را خورد.

موقعی که همه شروع به خوردن کردند، سراغ مرد زخمی رفتم که حالا راحت‌تر نفس می‌کشید. مهماندار

نزدیک من خم شد و با نگرانی پرسید «بهتر شده؟»
«یک کم، فکر می‌کنم، ولی هنوز وضعیتش وخیم است.
بگذارید یک نگاه به پشتتان بیندازم. مثل اینکه درد دارید.»
انکار کرد. «نه، نه. حالم خوب است.»

ماری لوگارد که حرف ما را شنیده بود گفت «احمق نشو
عزیزم. ایشان دکترند، می‌دانی.»
او با عصبانیت گفت «نه!»

من اصرار نکردم و دوباره نگاهم را به جمع انداختم.
چه گروه ناجوری به نظر می‌رسیدند! با کت و شلوار گران
و کلاهها و کت و دامن قشنگشان در آن پناهگاه لخت و
ساده واقعاً عجیب به نظر می‌آمدند. آنجا ما هیچ کدام از
وسایل راحتی زندگی را نداشتیم، نه صندلی، نه فرش، نه
پرده. یک اتاق چهارگوش خشک و خالی بود به ابعاد چهار
در پنج متر با هشت تختخواب در یک طرف و وسایل
علمیمان در طرف دیگر. یک طرف دیگرش پر از قوطی
کنسرو بود که بیشترشان خالی شده بودند. یخ از هر چهار
دیوارش بالا رفته بود و در گوشه‌های اتاق تقریباً تا سقف
رسیده بود. پناهگاه دو خروجی داشت، یکی در سقف بود
و دیگری به تونل برف و یخی می‌خورد که بنزین و مواد
غذایی و وسایل علمیمان را در آن نگه می‌داشتیم. ته تونل
یک دستشویی خیلی ابتدایی داشتیم.

نگاهی به پایین و بالای پناهگاه لختمان انداختم و بعد به آن جمع غمگین لرزان که یگراست از دنیای غربی پرزرق و برقشان آمده بودند. با آنها باید چه می‌کردم؟ آنها غیرمنتظره‌ترین و ناخوانده‌ترین مهمانهایمان بودند. نفس عمیقی کشیدم و سر صحبت را باز کردم.

«خوب، چون شما مهمان ما هستید، ما هم باید خودمان را معرفی کنیم. سمت چپتان جوزف لاندن بی‌سیم‌چی ماست.»

جاس با دلخوری نگاهی به دستگاه شکسته انداخت و گفت «که فعلاً بیکار است.»

«سمت راست، جکسترا. خوب به او نگاه کنید، خانمها، آقایان. اگر زنده ماندید و به خانه‌تان برگشتید، احتمالاً به لطف اوست. او بهتر از هر کسی توی دنیا می‌داند که در کلاهک قطبی گروئنلند چطور می‌شود دوام آورد.»

«اما من. اسمم میسون است، پیترو میسون. مسئول این پایگاه علمی هستم. ما معمولاً اینجا تنها نیستیم. پنج نفر از همکارهایمان رفته‌اند مأموریت. باید سه هفته دیگر برگردند.... خوب، این از ما. اما شما. از میاتتان فقط یک نفر را می‌شناسم. ماری لوگارد.» بعضی از آنها که هنوز هنرپیشه را نشناخته بودند، برگشتند و با تعجب نگاهش



با خودم فکر کردم مسئول چه جمعی هستم، آن هم درست
وسط کلاهک قطبی گروئنلند؟

کردند. «ولی بقیه‌تان باید خودتان را معرفی کنید.»
مردی که پیشانیش بریده بود اولین کسی بود که به
حرف آمد. «کُرازینی. نیک کُرازینی. داشتم می‌رفتم
اسکاتلند که مدیریت یک شرکت تراکتورسازی جدید را
به عهده بگیرم.»

من گفتم «ممکن است به درد ما هم بخورید، آقای
کُرازینی. یک تراکتور کهنه بیرون افتاده که خیلی سخت
روشن می‌شود.»

کُرازینی کمی عصبی لبخندی تحویل داد. بعد به مردی
که یقه کشیشی داشت نگاه کردم.

او گفت «اسمال وود. کشیش جوزف اسمال وود. داشتم
می‌رفتم لندن برای یک گردهمایی مهم کلیساهای آزاد و
توحیدی.»

رویم را به مرد ریزنقشی که کت گشاد تنش بود کردم و
گفتم «شما، آقا؟»

«سالی لوین. مال نیویورک.» بعد دست گذاشت روی
شانه جوان موشکی که کنارش بود. «این هم پسرمان جانی
است.»

گفتم «پسرتان؟»

جوان به سرعت جواب داد «خدا نکند! مدیر من است
نه پدرم. می‌دانید، من مشتزنم. اسمم جانی زاگرو است.»

لوین با افتخار گفت «آره، او به زودی یک قهرمان جهانی می شود.» می خواست دنبال حرفش را بگیرد که من مجال ندادم و رو کردم به زن جوانی که پهلوی زاگرو ایستاده بود.

او لبخندی زد و گفت «من خانم دَنزبی گرگ هستم. شاید اسم مرا شنیده باشید؟»

و انمود کردم نشنیده‌ام، ولی حقیقت این بود که عکس او را بارها در صفحه اخبار اشرافزادگان روزنامه‌ها دیده بودم. بعد به دختری که استخوان ترقوه‌اش شکسته بود اشاره کرد و گفت «این هم خدمتکارم فلمینگ است.»

با ناباوری گفتم «خدمتکار خودتان؟ پس چرا موقعی که می خواستم شانه‌اش را نواریچی کنم برای کمک داوطلب نشدید؟»

با خون سردی جواب داد «خانم لوگارد زودتر داوطلب شد. دیگر من چرا؟»

به پیرمرد موسفید و مرد یهودی رو کردم و گفتم «خوب، فقط شما دو نفر ماندید.»

مرد یهودی با صدای گرفته‌ای گفت «تئودور ما هلر.» منتظر ماندم ادامه دهد، ولی دیگر چیزی نگفت.

پیرمرد گفت «بروستیر، سناتور بروستر.» فوراً شناختمش. سیاستمدار امریکایی پرتحرکی بود. ادامه داد

«دارم می‌روم اروپا برای یکی از کمیته‌های سیاسیمان اطلاعات جمع کنم.»

دوباره به گروه نگاه کردم. با خودم فکر کردم مسئول چه جمعی هستم، آن هم درست وسط کلاهِک قطبی گروئنلند! یک شرکتی، یک هنرپیشه، یک کشیش، یک مشتزن یا مدیرش، یک زن ثروتمند لندنی با خدمتکار آلمانش، یک سناتور، یک یهودی کم‌حرف، یک مهماندار احساساتی و یک بی‌سیم‌چی که بدجور زخمی شده بود و معلوم نبود زنده بماند یا بمیرد. من باید همه آنها را نجات می‌دادم، اما چگونه؟ آنها نه لباسی مناسب سرمای زیر صفر داشتند، نه تجربه سفر در مناطق قطبی را. بیشترشان حتی قدرت دوام آوردن را در آن منطقه وحشی بی‌رحم نداشتند.

افکار نومیدانه مرا سیل سؤالهای آنها قطع کرد. چگونه امکان داشت خلبان اینقدر از مسیر عادی پروازش دور شده باشد؟ برایش اتفاقی افتاده بود؟ بی‌سیم هواپیما خراب شده بود؟ چرا کسی در مورد سقوط هواپیما هشدار نداده بود؟

سؤالها را به بهترین صورتی که می‌توانستم جواب دادم و بارها گفتم که من هم چیزی از آنها نمی‌دانم.

کرازینی گفت «ولی شما قبلاً گفتید که شاید یک چیز

بیشتر از ما بدانید. آن چه بود، دکتر میسون؟»
دیدم بهتر است فکر آن موقعم را نگویم و فوراً چیز دیگری از خودم درآوردم. «هان، بله. حالا یادم آمد. منظورم فقط این بود که ما تازگیها توی تحقیقات علمیمان متوجه اختلالهایی در جو شده‌ایم که می‌تواند ارتباطهای رادیویی را مختل کند. شاید به این خاطر بوده که خلبان راه را گم کرده و اینقدر به شمال آمده.»

همان‌طور که حرف می‌زدم تعجب جاس را توی صورتش می‌دیدم. او هم به خوبی من می‌دانست چیزی که می‌گفتم از نظر علمی با عقل جور در نمی‌آید. ولی خوشبختانه توضیح من انگار بقیه را قانع کرد.

سراغ بی‌سیم چی زخمی برگشتم و با کمک مهماندار سرش را با نهایت احتیاط زخمبندی کردم.

مهماندار پرسید «فکر می‌کنید الان در چه وضعی است، دکتر میسون؟»

«درست نمی‌شود گفت. من متخصص آسیبهای مغزی نیستم. اگر توی بیمارستان مناسبی بود می‌توانستم بگویم امکان زنده ماندنش زیاد است.» بعد به چهره نگران و خسته‌اش نگاه کردم و پرسیدم «ممکن است به من بگویید، خانم...؟»

«راس. مارگارت راس.»

«خانم راس، ممکن است به من بگویید هواپیما چرا
آنقدر خالی بود؟»

جواب داد «یک پرواز فوق‌العاده بود. ما خیلی بلیت
فروخته بودیم، برای همین ناچار شدیم یک پرواز اضافه
کنیم.»

«خوب، پس با ده تا مسافر وقت داشتید پایتان را دراز
کنید و یک چرتی بزنید!»

به او بر خورد و گفت «این بی‌انصافی است! من قبلاً
هیچ وقت سر خدمت خوابم نبرده بود. این دفعه هم اگر
این طور نشده بود می‌توانستم مسافرها را آماده کنم.
می‌توانستم سرهنگ هریسون را روی صندلی بی‌خطرتری
جلوی هواپیما بنشانم، آنوقت الآن نمرده بود. خانم
فلمینگ هم استخوان ترقوه‌اش شکسته بود.»

نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. رفتارش عجیب
بود. باور نمی‌کردم که واقعاً نگران مسافرها باشد. با خودم
گفتم باید بیشتر مواظب این دخترک باشم.

با صدای بلند گفتم «نباید احساس گناه کنید خانم راس.
خلبان احتمالاً روحش هم بی‌خبر بوده، تا اینکه هواپیما
سقوط کرده.» پیش خودم گفتم «یا دخترک واقعاً
نمی‌دانسته چه اتفاقی دارد می‌افتد، یا اینکه خیلی بازیگر
خوبی است.»

شکم سیری کنسرو سوپ و گوشت و سیب زمینی و سبزی خوردیم و بعد درباره ترتیب خوابیدنمان حرف زدیم. مهماندار، مارگارت راس، گفت می خواهد پهلوی بی سیم چی زخمی بخوابد. پس به هر یک از سه زن دیگر یک تختخواب می رسید و شش مرد دیگر هم باید پنج تختخواب را بین خود تقسیم می کردند. کرازینی پیشنهاد کرد برای روی زمین خوابیدن یکی از مردها شیر یا خط بیندازند. بقیه قبول کردند و خود کرازینی بازنده شد، ولی باخت را بدون اعتراض قبول کرد.

به محض اینکه همه به رختخواب رفتند، نگاهی به جاس انداختم و به طرف دریچه سقف رفتم. جاس فوراً فهمید که با او کار دارم و دنبال من از پناهگاه بیرون آمد. باد کمی افتاده بود اما هوا از همیشه سردتر بود.

جاس از ته دل گفت «هیچ از این وضع خوشم نمی آید. همه چیزش عجیب به نظر می آید.»

تصدیق کردم. «واقعاً عجیب. ولی چطور می توانیم ته وتویش را دریاوریم؟»

«آن موقع می گفتید چیزی را می دانید که بقیه نمی دانند. آن چه بود؟»

«راستش من فکر می کنم می دانم چرا هیچ کدامشان متوجه سقوط هواپیما نشده اند تا بعد از اینکه اتفاق افتاده.

باید همه‌شان را بیهوش کرده باشند.»

جاس به چشم‌هایم نگاه کرد و آهسته گفت «مطمئنید؟»
گفتم «شک ندارم. چشم‌های همه‌شان خواب‌آلود بود و
واکنش‌هایشان کند بود. باید کار یک جور داروی خواب‌آور
باشد.»

جاس گفت «من که نمی‌فهمم. اگر این‌طور بود، وقتی
بیدار می‌شدند باید می‌فهمیدند چیز خورشان کرده‌اند؟»
«آره، اگر وضع عادی بود. ولی حتماً آنقدر گیج بوده‌اند
که همه حالت‌های عجیب‌شان را به حساب سقوط هواپیما
گذاشته‌اند.»

همان‌طور که روی برف یخزده نشسته بودیم و
می‌لرزیدیم، جاس بلندبلند فکر می‌کرد. «این اصلاً
غیرممکن است. چطور می‌شود یکی راه بیفتد دور هواپیما
و توی نوشیدنی‌های مسافرها داروی خواب‌آور بریزد؟»
گفتم «راستی جاس، چطور سر بی‌سیم‌مان این بلا
آمده؟»

«من عقم قد نمی‌دهد. اما پایه میز نمی‌توانسته به آن
راحتی بشکند. یکی باید عمداً میز را هل داده باشد.»
«تنها کسی که آن موقع نزدیکش بوده مارگارت راس
بوده.... خوب حالا این را بگو. کی توی هواپیما بهتر
می‌توانسته توی نوشیدنی‌های مسافرها دارو بریزد؟»

«خدای من! البته! کار خود دختر است!»
نمی خواستم وقت را بیشتر از آن تلف کنیم. گفتم «به
محض اینکه فرصت شد به جکسترا بگو ما چه فکر
می کنیم. حالا تا از سرما یخ نزده ایم برگردیم تو.»
داخل پناهگاه دما چهل و چهار درجه سانتیگراد زیر
صفر بود. روی زمین خوابیدم و برای اینکه گوشه‌هایم یخ
نزنند پالتو پوستم را روی سرم کشیدم و یک دقیقه نگذشت
که خوابم برد.

دوشنبه ۶ صبح تا ۶ عصر

موقعی که با احساس سرما و خشکی بدن از خواب بیدار شدم دیر وقت بود، یعنی راستش ساعت ۹/۳۰ بود. جکسترا زودتر بلند شده بود و چراغ نفتی را روشن کرده بود. بیرون هنوز به اندازه نیمه شب تاریک بود. در این وقت سال، روشنایی روز بیشتر از دو سه ساعت نبود، حول و حوش ظهر. حالا یخ دیوارها تا خود سقف بالا رفته بود. از دستگاه‌هایمان می‌دیدم که سرمای هوای بیرون الآن چهل و هشت درجه سانتیگراد زیر صفر است.

جکسترا کاملاً سرحال و خستگی در کرده به نظر می‌رسید و سخت مشغول آب کردن یخ در سطلی روی اجاق بود. بقیه هم بیدار شده بودند و تنش‌شان از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید و صورت‌هایشان از سرما سفید یا کبود بود. ماری لوگارد اولین کسی بود که به من سلام کرد و من بلافاصله متوجه شدم که ده سال پیرتر از شب قبلش به نظر می‌رسد، اما نگرانش را برای دیگران از دست نداده بود.

از دختر آلمانی احوالپرسی کرد و بعد از خانم دَنزبِی گرگ پرسید «از سر ما جان به در بردید؟»

خانم دَنزبِی گرگ با دلخوری جواب داد «واقعاً هم باید گفت جان به در بردن.» بعد به دختر آلمانی رو کرد و بلند گفت «این قهوه‌ای که دارند درست می‌کنند چه بوی عطری دارد! یک فنجان برایم بیاور فلمینگ، ممکن است؟»

من یک فنجان برداشتم و به طرف دختر آلمانی رفتم و با لحن تندی گفتم «یادتان رفته هلنه استخوان ترقوه‌اش شکسته؟»

مگر می‌شد یادش رفته باشد! با وجود این گفت «آه، من چه خنگم! پاک یادم رفته بود!» از چشمهایش که طرف من بودند خشم و نفرت می‌بارید. فهمیدم یک دشمن پیدا کرده‌ام.

به سی ثانیه نکشید که فراموشش کردم. داشتم فنجان قهوه‌ای به دست ماری لوگارد می‌دادم که کسی جیغ کشید. زیاد بلند نبود اما در آن پناهگاه لخت ساکت طنین ترسناکی داشت. مارگارت راس بود، مهماندار. به کنار دستش، جوان بی‌سیم‌چی، خیره شده بود. فوراً فهمیدم که ساعتها پیش مرده است. معاینه‌اش کردم. موقعی که بلند شدم چشم همه به من بود. زاگرو سکوت را شکست.

«مرده، نه، دکتر میسون؟»

«بله. خونریزی مغزی، تا جایی که دستگیرم می شود.»
دروغ می گفتم. علت مرگ برایم روشن بود. قتل. جوان
را در حال بیهوشی و عاجز از تکان خوردن یا دفاع کردن از
خودش با خون سردی و بی رحمی کشته بودند. کسی با
گذاشتن بالشی روی دهنش نفسش را بند آورده بود و او را
مثل بچه شیرخوارهای سریع و راحت کشته بود.

او را بیرون میان برفها دفن کردیم. قبرش زیاد گود نبود.
کندن گودال عمیق غیرممکن بود، چون برفها کاملاً یخ زده
بود. کشیش اسمال وود چند کلمه‌ای سر قبرش گفت، ولی
صدایش آنقدر آهسته بود و خودش آنقدر از سرما
می لرزید که من چیزی از حرفهایش نشنیدم.

وقتی به پناهگاه برگشتیم صبحانه مختصری در سکوت
خوردیم و من متوجه شدم که مارگارت راس چیزی
نخورد. در دلم به او گفتم «قاتل، نقش همکار داغدار را
نمی توانی خوب بازی کنی و به زودی بقیه هم شست‌شان
خبردار می شود.»

پیش خودم شک نداشتم که او جوان را کشته است، در
حال بیهوشی. همان طور که بی سیم را خرد کرده بود و به
مسافرها دارو خورانده بود او را هم کشته بود. اما چرا؟
بی سیم چی را احتمالاً برای این کشته بود که حرف نزنند،
اما بی سیم را چرا شکسته بود، همان دستگاهی را که برای

زنده ماندنمان ضروری بود؟ سرم پر از سؤالهایی بود که جوابی برایشان نداشتم. دوباره به او نگاه کردم و با خودم گفتم «یا جانی باهوشی است که هر حرکتش را می‌سنجد، یا فقط دیوانه است.» اما هیچ کدام از این احتمالات خیالم را راحت نمی‌کرد.

ظاهرم را حفظ کردم و واقعیت و وضعیت وضعمان را مفصلاً برای گروه توضیح دادم. همه نشستند و گوش کردند، پریده رنگ و مریض حال در اولین پرتو نقره‌ای سپیده‌دم.

موقعی که حرف‌هایم تمام شد گرازینی شروع کرد. «پس این‌طور که شما می‌گویید، دکتر میسون، همکارهای دیگر تان سه هفته پیش با تراکتور قطبی پیشرفته تان از اینجا رفته‌اند و تا سه هفته دیگر هم بر نمی‌گردند. شما بیشتر مواد غذایی کنسرو شده تان را تمام کرده‌اید و چیز زیادی باقی نمانده. حالا که سیزده نفر شده‌ایم حتی برای پنج روز هم غذا نداریم. یعنی باید دو هفته بی‌غذا سرکنیم تا آنها برگردند.»

گفتم «درست است.»

«چقدر طول می‌کشد با تراکتور کهنه تان به ساحل

برسیم؟»

«اگر هوا خوب باشد شاید یک هفته. توی هوای بد هم

تراکتور اصلاً به آنجا نمی‌رسد. خیلی کهنه است.»

زاگرو پرسید «پس چرا منتظر برگشتن آن یکی تراکتور نمی شویم؟ فقط باید غذایمان را برسانیم.»

گفتم «غیرممکن است. همه می میریم، مطمئن باشید. توی هوای عادی، آدم می تواند مدتها بدون غذا زنده بماند، ولی توی این هوا بعد از تمام شدن غذایمان بیشتر از دو روز زنده نمی مانیم.»

کرازینی گفت «چطور است سعی کنیم با همکارهایتان تماس بگیریم؟ می دانم این بی سیم شکسته، ولی شما گفتید تراکتور کهنه تان هم یک بی سیم دارد.»

«آن فقط تا فاصله ۱۶۰ کیلومتری برد دارد، شاید هم ۲۴۰ کیلومتر در بهترین شرایط. رفقای ما بیشتر از ۳۲۰ کیلومتر از ما فاصله دارند و از جایشان تکان نمی خورند مگر اینکه واقعاً مجبور باشند. آنقدر بنزین ندارند که حرامش کنند.»

«گمانم شما اینجا زیاد دارید، نه؟»

«بله. آنجا حدود سه هزار و پانصد لیتر داریم.» اشاره به تونل کردم.

کرازینی گفت «آهان.» بعد انگار فکری به سرش زد. «... ببخشید که اینقدر سؤال می کنم ها، اما فکر می کنم شما دائماً با رفقایتان تماس رادیویی دارید؟ آنها اگر خبری از شما نداشته باشند نگران می شوند، نه؟»

جواب دادم «نه، هیچ این طور نیست. هیل کرسِت، که مسئول آنهاست، هیچ وقت نگران هیچ چیز نمی شود. تازه بی سیم آنها هم الآن درست کار نمی کند. شاید تقصیر را بیندازند گردن آن.»

سالی لورین با نگرانی پرسید «پس باید چکار کنیم؟ از گرسنگی بمیریم یا راه بیفتیم برویم؟ بهتر است تصمیم بگیریم.»

گفتم «من تصمیم گرفته ام. فردا راه می افتیم. یعنی همه مان به غیر از جاس. او اینجا می ماند تا وقتی بقیه برمی گردند ببیندشان.»

«چرا همین امروز راه نمی افتیم؟»

«چون باید تراکتور را برای سفر درازمان آماده کنیم. چند ساعت طول می کشد. ولی اول برمی گردیم توی هواپیما تا چمدانهای همه را بیاوریم. همه باید تا جایی که می توانید لباس بپوشید.»

با کرازینی و زاگرو به هواپیما برگشتیم. مسیرمان را هم با چوبهای اسکی علامت گذاری کردیم تا بتوانیم راه برگشتمان را به پناهگاه پیدا کنیم. داخل هواپیما سرد و تاریک بود، طوری که احساس می کردیم داریم وارد یک قبر می شویم. در نور چراغ قوه هایمان مثل اشباح حرکت

می‌کردیم و از وجود جسدها در اطرافمان کاملاً آگاه بودیم.
زاگرو اولین کسی بود که سکوت مرگبار را شکست.
«آنها را... همین جا ول می‌کنیم دکتر؟ دفنشان نمی‌کنیم؟»
«دفنشان کنیم؟ خود قطب به همین زودیها دفنشان
می‌کند. تا شش ماه دیگر هواپیما همه‌اش می‌رود زیر
برف.»

همان‌طور که حرف می‌زدم دیدم کرازینی رادیو فلزی
دسته‌داری را برداشت و با ناامیدی تکانش داد. داشت به
صدایی که از داخلش می‌آمد گوش می‌کرد که من پرسیدم
«کارش تمام است؟»
«متأسفانه بله. همین دو روز پیش خریدمش. دوست
دلار برایم تمام شد.»

توصیه کردم «برش دار ببریمش.» بعد گفتم «گوش
کنید، جکسترا دارد می‌آید.»
صدای پارس سگها می‌آمد. بدون اتلاف وقت چمدانها
را بار سورت‌مه کردیم. آنقدر زیاد بودند که باید دو بار
می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. وقتی برگشتیم ما از سرما
می‌لرزیدیم و بینی و گونه‌های کرازینی از سرمازدگی سفید
شده بود.

ناهار آن روزمان سوپ و کمی کیک خشک بود، نه
غذایی که بتواند گرما و نیروی لازم برای کار پیش رویمان را

به ما بدهد. آماده کردن تراکتور کهنه برای سفر درازمان کار آسانی نبود. موقع کار باید حفاظی دور تراکتور می کشیدیم تا دست بادی را که مثل چاقو می برید از ما کوتاه کند. با وجود این، حتی با آن حفاظ و دو چراغ نفتی که قدری نور و گرما به ما می دادند، بیشترمان باید دم به دم به داخل پناهگاه برمی گشتیم تا بدنهای یخزده مان دوباره کمی جان بگیرند.

برای سفرهای طولانی، تراکتور می توانست اتاقک چوبی ای را که چهار تختخواب داشت با خودش ببرد. ما باید قطعات این اتاقک را در سرمای منجمدکننده و هوای نیمه تاریک سر هم می کردیم. فقط سرهم کردن قطعات کف اتاقک بیشتر از یک ساعت طول کشید. عاقبت، بعد از چند ساعت کار، تراکتور برای سفر درازمان تقریباً آماده شد. ولی دیگر تا مفر استخوانمان یخ زده بود و پوست دستهایمان ترک خورده بود و خونریزی پیدا کرده بود.

داشتیم تختخوابها را درست می کردیم که کسی مرا صدا زد. ماری لوگارد بود. گفت «ممکن است یک دقیقه بیایید پایین؟ می خواهم یک نگاهی به مارگارت بیندازید. پشت اش اذیتش می کند. خیلی درد دارد.»

گفتم «دیشب نگذاشت بینمش. اگر به من احتیاج دارد چرا نمی آید از من بخواهد؟»

با بی صبری گفت «چون از شما می ترسد. دلیلش این است. حالا می آید یا نه؟»

به داخل پناهگاه برگشتم و دستکشهایم را درآوردم و دستهای ترک خورده و خون آلودم را شستم و پشت مهماندار را معاینه کردم. خونمردگی بدی زیر کتف چپش داشت و وسط کمرش بریدگی عمیقی که به نظر می آمد با چیز فلزی تیز سنگینی به وجود آمده باشد.

پرسیدم «چرا این طوری شده اید؟ برای چه دیروز به من نشان ندادید؟»

گفت «دیروز نمی خواستم مزاحمتان بشوم. این را هم نمی دانم کی این طور شده.»

مستقیم به چشمهایش نگاه کردم و گفتم «خوب، شاید بتوانیم بفهمیم.»

«بفهمیم؟ چه اهمیتی دارد؟ چرا اینقدر از من عصبانی هستید دکتر میسون؟ مگر من چکار کرده ام؟» اشک در چشمهای درشت قهوه ایش حلقه زده بود.

باید اعتراف کنم که نقشش را عالی بازی می کرد. ضربه من کاری بود، اما اجرای او هم عالی بود.

وقت را تلف نکردم. پالتو پوستم را پوشیدم و نقاب برفیم را زدم و خودم را ظرف پنج شش دقیقه به هواپیما رساندم.

بالا پریدم و از پنجره داخل شدم و یگراست به محوطه کوچک آشپزخانه رفتم که مهماندار را بلافاصله بعد از سقوط آنجا پیدا کرده بودیم. یک واریسی دقیق نشان داد که سوءظن من درست است. آنجا هیچ چیز نبود که باعث ایجاد آن زخم بزرگ در پشت او شده باشد. به قسمتی که بی سیم هواپیما آنجا بود رفتم و چیزی را که دنبالش بودم پیدا کردم. گوشه بالای طرف چپ محفظه بی سیم بدجور آسیب دیده بود و یک لکه تیره کوچک و چند رشته نخ اونیفورم آبی هم رویش بود. خود بی سیم را پیدا بود که کاملاً و عمداً خرد کرده اند.

با اینکه مغز من به خاطر سرمای شدید با کندی دردناکی کار می کرد، حالا می فهمیدم که چرا بی سیم چی نه آزر خطری کشیده بود و نه پیام هشدار داد. او راه دیگری نداشت. لابد مهماندار یک هفت تیر طرفش گرفته بود.

هفت تیر! این فکر یکباره مرا به یاد خلبان مرده هواپیما انداخت. سراغ او رفتم و کتش را بالا زدم. همان طور که انتظار داشتم، وسط کمرش را گلوله ای سوراخ کرده بود.

با دهن خشک و تپش قلب، سر وقت مسافری رفتم که مهماندار او را سرهنگ هریسون معرفی کرده بود. کتش را آهسته بلند کردم. اینجا هم بود، همان سوراخ کوچک

خونی. کمی او را جلو دادم و دیدم پشت‌اش صندلی کمی شکافته است. بعد متوجه شدم که سرهنگ یک هفت‌تیر هم دارد. آن را بدون دودلی برداشتم و در جیب پالتوم گذاشتم، با چند فشنگی که در یکی از جیب‌هایش پیدا کردم. در یک جیب دیگرش یک کیف و گذرنامه داشت. محتویات کیفش دلسردکننده بود. دو نامه از زنش، کمی پول انگلیسی و امریکایی، با مقاله‌ای بریده شده از یک شماره بیشتر از دو ماه پیش روزنامه نیویورک هیرالد تریبیون.

در نور چراغ قوه‌ام نگاهی به مقاله انداختم. عکس کوچکی از یک حادثه راه‌آهن داشت. فهمیدم یک جور ضمیمه است درباره یک حادثه راه‌آهن در نیوجرسی که در آن یک قطار مسافری از روی پل رودخانه‌ای توی آب افتاده بود.

آن موقع حال خواندنش را نداشتم، ولی گفتم شاید اهمیتی داشته باشد. برای همین مقاله را تا کردم و با هفت تیر و فشنگها در جیبم گذاشتم. درست در همان لحظه از جلوی هواپیمای متروک صدای تیز چیزی فلزی به گوشم خورد.

دوشنبه ساعت ۶ تا ۷ بعد از ظهر

پنج ثانیه‌ای، بلکه ده ثانیه‌ای، همان جا ایستادم، خشک و بی حرکت مثل مرده‌ای که کنارش ایستاده بودم. فقط یک فکر، فکر وحشتناک و احمقانه‌ای، مغز یخزده‌ام را تسخیر کرده بود، فکر اینکه یکی از خلبانهای مرده از جایش بلند شده و دارد به سراغ من می‌آید.

بعد یک بار دیگر همان صدا آمد. صدای حرکت کسی در تاریکی در لاشه هواپیما بود. زود پشت یک صندلی پنهان شدم. این بار از یک چیز مطمئن بودم. صدا را هیچ خلبان مرده‌ای در نیاورده بود. یک آدم زنده در آورده بود: مهماندار. به جز ماری لوگارد او تنها کسی بود که بیرون آمدن مرا از پناهگاه دیده بود. قبلاً سه نفر را کشته بود و در کشتن نفر چهارم هم تردید نمی‌کرد، حالا که رازش برملا شده بود. می‌دانستم، و او هم می‌دانست، که من تا وقتی زنده‌ام برای او خطرناکم.

ناگهان خشم دیوانه‌واری جای ترسم را گرفت. هفت تیر